

زیبایی بی نظیری را که تو ازش دم می زدی نمی بینم. البته از نژاد خیلی اصیلی به نظر می رسد اما خوب». ناچار شدم به بلوک بگویم که هر دو از یک نفر حرف نمی زدیم. پرنسس دوگرمانتی که من حرفش را زده بودم مرده بود و پرنس دوگرمانت، که پس از شکست آلمانی ها داروندارش را از دست داده بود، خانم وردورن سابق را به زنی گرفت. بلوک با ساده لوحی گفت: «اشتباه می کنی، در سالنامه گوتای امسال گشتم، پرنس دوگرمانت را با نشانی همین خانه ای که الان درش ایم پیدا کردم، خانمش هم نام و نشانی دارد از هم برجسته تر، صبر کن که یادم بیاید، اها، خانم سیدونی، دوشس دو دوراس، با اسم دختری دبو». در واقع خانم وردورن کمی پس از مرگ شوهرش با دوک دو دوراس پیر ازدواج کرد که آهی در بساط نداشت اما خانم وردورن را خویشاوند نزدیک پرنس دوگرمانت کرد و بعد از دو سال زناشویی درگذشت. این ازدواج برای خانم وردورن عامل انتقالی بسیار سودمندی بود و سپس با ازدواج سومش پرنسس دوگرمانت شد و در فوبورسن ژرمن به موقعیت بسیار برجسته ای دست یافت که در کومبره می توانست همه را شگفت زده کند، چه در سالهای اخیر، پیش از آن که خانم وردورن پرنسس دوگرمانت بشود خانم های خیابان لوازو، دختر خانم گوپیل و عروس خانم سازرا، نام «دوشس دو دوراس» را چنان با نیشخند به زبان می آوردند که انگار نقشی بود که خانم وردورن در تماشاخانه بازی می کرد. حتی، از آنجا که اصل کاست ایجاب می کرد که خانم وردورن تا دم مرگ خانم وردورن باقی بماند، تصور نمی شد که عنوان دوشسی هیچ امتیاز اشرافی تازه ای نصیب او کند و حتی اثر بدی هم داشت. «اسمش سر زبانهاست»: این اصطلاح که در همه محیطها درباره زنی به کار برده می شود که معشوقی دارد، در فوبورسن ژرمن می توانست به زنی نسبت داده شود که کتاب می نوشت، و نزد بورژواهای کومبره به زنی که «ازدواج نامناسب» می کرد، یعنی با آدمی از قشری پست تر یا برتر از قشر خودش. بدون شک زمانی که با پرنس دوگرمانت ازدواج کرد همه در کومبره به هم گفتند که شوهر شیاد است و

عنوان گرمانتش قلبی است. اما برای من، این همسانی عنوان و نام، که موجب می شد هنوز پرنسس دوگرمانتی وجود داشته باشد که هیچ ربطی به آنی نداشت که مرا شیفته خود کرده بود و دیگر زنده نبود، و همچون مرده بیدفاعی بود که نام و نشانش را دزدیده باشند حالتی دردناک داشت، همان اندازه دردناک که دیدن این که چیزهای او (کوشکش و هر آنچه به او تعلق داشت) به دست کسی دیگری افتاده باشد و از آنها بهره ببرد. ارث نام مانند همه ارث‌های دیگر غم‌انگیز است، مانند هر نوع غصبِ ملکی؛ و همواره «پرنسس دوگرمانت»‌های تازه‌ای خواهند بود که چون موجی بی‌وقفه فرا می‌رسند، یا شاید فقط یکی، فقط یک پرنسس هزار ساله، که در هر دوره‌ای زن متفاوتی جانشین‌اش می‌شود، یک «پرنسس دوگرمانت» تنها که مرگ را نمی‌شناسد، به همه آنچه دل‌های ما را دگرگون و پر خون می‌کند بی‌اعتناست، زیرا که نام یگانه همواره زنانی را که یکی پس از دیگری در می‌گذرند زیر پهنه هموارِ ازلی‌اش محو می‌کند.

بدیهی است که تغییر ظاهری چهره‌هایی که پیشترها می‌شناختم چیزی جز نماد تغییری درونی نبود که روزبه‌روز رخ داده بود. شاید که آن کسان روزبه‌روز همان کار همیشه‌ی را کرده بودند اما روزبه‌روز تصویری که از خودشان و از آدمهای محیطشان داشتند اندکی دگرگون شده بود تا آنجا که چند سالی بعدتر، آنچه دوست می‌داشتند چیزها و آدم‌های دیگری با همان نام‌های گذشته بودند، و چون آدم‌های دیگری شده بودند عجیب می‌بود اگر چهره‌های تازه‌ای نمی‌داشتند.

میان حاضران مرد مهمی بود که بتازگی در محاکمه معروفی به عنوان شاهد حاضر شده بود. همه ارزش شهادت او در کیفیت اخلاقی برجسته‌ای بود که قضات و وکلای یک زبان در برابرش سرفرود آوردند و به محکومیت دو متهم انجامید. از همین‌رو ورودش موجی از کنجکاوی و احترام برانگیخت. مورل بود. من شاید تنها کسی بودم که می‌دانستم مورل از سن لو و در همان زمان از یکی از دوستان سن لو پول می‌گرفت. برغم این خاطرات بگرمی و البته با اندکی ملاحظه به من سلام کرد. زمانی را به

یاد می‌آورد که در بلبک همدیگر را دیده بودیم و این خاطرات در نظرش با شعر و حسرت جوانی آمیخته بود.

اما کسانی هم بودند که ایشان را به این دلیل باز نمی‌شناختم که پیشتر ندیده بودم، زیرا شیمی زمان در آن محفل نه فقط بر آدمها که بر جامعه‌شان هم اثر گذاشته بود. آن محیط دارای ماهیت خاصی ناشی از برخی همخوانی‌ها که همه نامهای سازدهای اروپا را به آن جذب می‌کرد و دافعه‌ای که هر گونه عنصر غیر اشرافی را از آن دور نگه می‌داشت، محیطی که آن را پناهگاه مادی نام گرمانت‌ها یافته بودم که آخرین واقعیتش را به آن وام می‌داد، خود آن محیط نیز در ساختار درونی‌اش دستخوش تحول عمیقی شده بود (در حالی که من آن را ثابت پنداشته بودم). از حضور آدم‌هایی که در محیط‌هایی کاملاً متفاوت با آنجا دیده بودم و به نظرم می‌آمد که هرگز نباید به آنجا راه می‌یافتند آن قدر تعجب نکردم که از رفتار بسیار خودمانی که با ایشان می‌شد و ایشان را به نام کوچک‌شان می‌خواندند، آن مجموعه پیشداوری‌های اشرافی و استوپی که در گذشته به گونه‌ای خودکار هر چیزی را که با نام گرمانت هماهنگی نداشت از آن دور نگه می‌داشت، اینک از کار افتاده بود.

برخی کسانی که در آغاز رفت و آمدم به محافل شب‌نشینی‌های مجلل می‌دادند و جز پرنسس دوگرمانت، دوشس دوگرمانت و پرنسس دوپارم کسی را دعوت نمی‌کردند و در خانه این بانوان بهترین جا را داشتند و برجسته‌ترین چهره آن زمان محافل اشرافی دانسته می‌شدند (که شاید هم حقیقت داشت) اینک ناپدید شده بودند و اثری از ایشان بجا نبود. آیا غریبه‌هایی در مأموریت دیپلماتیک بودند و به کشورهايشان برگشته بودند؟ شاید یک رسوایی، یا خودکشی یا آدم‌ربایی دیگر نمی‌گذاشت که در جامعه پیدایشان شود، یا شاید که آلمانی بودند. هرچه بود برجستگی نامشان به خاطر موقعیت آن زمانشان بود و اینک دیگر هیچ کسی به آن نام خوانده نمی‌شد، و حتی زمانی که از ایشان حرف می‌زدم کسی نمی‌فهمید

منظورم کیست، و وقتی بدقت نامشان را هجا می‌کردم گمان می‌کردند از آن پشت هم‌اندازی باشد.

با تعجب بسیار می‌دیدم آدم‌هایی که بنابر مقررات اجتماعی گذشته اصلاً نباید آنجا پیدایشان می‌شد نزدیک‌ترین دوستان کسانی‌اند که نام و نشان برجسته دارند و این کسان فقط به خاطر همین دوستان تازه‌شان به ملالِ شرکت در مهمانی پرنسس دوگرمانت تن داده بودند. چه آنچه از همه بیشتر این جامعه را مشخص می‌کرد استعداد خارق‌العاده‌اش در تغییر قشر و طبقه بود.

فترهای ماشین پس‌زنده شل شده یا شکسته بود و دیگر کار نمی‌کرد، هزار شیئی خارجی به درونش راه می‌یافت و همه همگنی و انسجام و رنگش را از آن می‌گرفت. فوبورسن ژرمن، چون خانم بزرگی خرفت شده، برای نوکران گستاخی که تالارهایش را می‌انباشتند، شربت‌های پرتقالش را می‌خوردند و معشوقه‌هایشان را به او معرفی می‌کردند فقط خجولانه لبخند می‌زد. آنچه باز باعث شد که گذشت زمان و نابودی بخش کوچکی از گذشته‌ام را بشدت حس کنم نه چندان فنای مجموعه منسجم محفل گرمانت‌ها بلکه نیست شدن این آگاهی بود: آگاهی بر وجود هزار دلیل، هزار نکته ریز و درشتی که موجب می‌شد فلان کسی که از گذشته هنوز آنجا باقی بود به گونه‌ای طبیعی در جای مناسب خودش به نظر رسد در حالی که فلان کس دیگری که در کنارش ایستاده تازگی مشکوکی داشته باشد. این فقط ناآگاهی از جامعه اشرف نبود، بلکه ناآگاهی از سیاست و همه چیزهای دیگر بود. زیرا دوام حافظه نزد افراد از دوام زندگی کم‌تر است. از این گذشته آدم‌هایی بسیار جوان، که خاطراتی را که نزد دیگران از یاد رفته بود هرگز نداشته بودند، اینک به گونه‌ای بسیار حقانی و حتی به مفهوم اشرافی‌اش بخشی از این جامعه را تشکیل می‌دادند (چون پیشینه‌ها فراموش شده بود یا نادیده گرفته می‌شد)، و هر کسی را فقط در موضع عالی یا پستی که اینک داشت می‌دیدند و می‌پنداشتند که وضع همواره چنین بوده است، گمان می‌کردند که خانم

سوان و پرنسس دوگرمانت و بلوک همواره برجسته‌ترین موقعیت را داشته و کلمانسو و ویویانی^{۱۰۸} همیشه محافظه‌کار بوده‌اند. و از آنجا که برخی رخدادها دوام بیشتری دارند، خاطرهٔ منفور ماجرای دریفوس در ایشان به گونهٔ گنگی به یاری آنچه پدرانشان برایشان تعریف کرده بودند هنوز باقی بود و اگر به ایشان می‌گفتی که کلمانسو طرفدار دریفوس بوده می‌گفتند: «غیرممکن است، اشتباه می‌کنید، موضعش درست عکس این بوده». از سوی دیگر برخی وزیران فاسد و روسپیان سابق نمونهٔ پاکدامنی دانسته می‌شدند. کسی از جوانی از برجسته‌ترین خاندان اشرافی پرسید که آیا دربارهٔ مادر ژیلبرت حرفی بر سر زبانها بوده یا نه و او پاسخ داد که البته در دورهٔ اول زندگی اش زن ماجراجویی به نام سوان شده بود اما بعد با یکی از سرشناس‌ترین چهره‌های جامعه به نام کنت دو فورشویل ازدواج کرد. بدون شک در آن محفل هنوز کسانی، مثلاً دوشس دوگرمانت، بودند که از چنین گفته‌ای خنده‌شان می‌گرفت.

نیز زنانی چون دوشس دومونمورانسی، دوشس دو موشی و دوشس دو ساگان بودند که می‌شد آنجا باشند اما دیگر از خانه بیرون نمی‌آمدند، زنانی که دوست نزدیک سوان بودند اما فورشویل را هرگز ندیده بودند چون در آن زمان کسی با فورشویل رفت و آمد نداشت (گفتهٔ آن جوان، که برازندگی سوان را نفی می‌کرد، به نظرم ناجوانمردانه می‌آمد حال آن که خودم هم در گذشته در کومبره همچون مادر بزرگم خیال می‌کردم که سوان نمی‌تواند با «پرنسس‌ها» آشنا باشد). اما دقیقاً به همان گونه که چهره‌ها اینک تغییر کرده و گیسوان‌بور سفید شده بود، جامعهٔ آن زمان هم فقط در حافظهٔ کسانی وجود داشت که روزبه‌روز از شمارشان کاسته می‌شد.

بلوک در دورهٔ جنگ «رفت و آمد» را کنار گذاشته از محیط‌های سابق که در آنها هیچ وجههٔ خوبی نداشت کناره‌گرفته بود. در عوض مدام آثاری به چاپ رسانده بود که من اینک می‌کوشیدم با سفسطهٔ بی‌معنی آنها

مقابله کنم تا نگذارم نفوذش مانع کارم شود، آثاری که هیچ اصالت و نوآوری در آنها نبود اما در نظر جوانان و بسیاری از زنان اشرافی عمق‌اندیشگی کم‌نظیر و نوعی نبوغ را تداعی می‌کرد. در نتیجه، بلوک با انشعابی کامل میان گرایش‌های محفلی سابق و کنونی‌اش، در جامعه‌ای بازسازی شده به عنوان شخصیتی برجسته پا به دوره تازه‌ای از زندگی افتخارآمیز و ستایش‌انگیز می‌گذاشت. جوانان البته نمی‌دانستند که بلوک در آن سن تازه به محافل اشرافی پا می‌گذارد، بویژه که تک و توک نامی که از زمان رفت و آمدش با سن‌لو در خاطر حفظ کرده بود به او امکان می‌داد که وجهه کنونی‌اش را دارای نوعی پیشینه همیشگی کند. در هر حال، به نظر یکی از آن مردان با استعدادی می‌آمد که در همه دوره‌ها در جامعه اشرافی گل می‌کرده‌اند و به فکر کسی نمی‌رسید که هرگز در بیرون از این جامعه زندگی کرده باشد.

در حالی که مردان نسل تازه دوشس دوگرمانت را به دلیل آشنایی‌اش با زنان هنرپیشه و مانند آنها دستکم می‌گرفتند، خانمهای خویشاوند امروز پیر شده هنوز او را شخصیتی استثنایی می‌دانستند، از سویی به دلیل این که از نام و نشان او، از برجستگی عنوان‌های اشرافی و از رابطه نزدیکش با آنچه مادام دو فورشوایل رویالتیز* می‌نامید بخوبی آگاه بودند، و نیز به این دلیل که اعتنایی به رفت و آمدهای خانوادگی نداشت، در جمع خانواده احساس ملال می‌کرد و همه می‌دانستند که هیچگاه نمی‌شود به او اتکا داشت. روابطش با اهل تئاتر و سیاست، که در ضمن شهرت خوبی نداشت، او را هرچه کم‌پیدا تر و در نتیجه وجهه‌اش را بیشتر می‌کرد. در نتیجه در حالی که در محیط‌های سیاسی و هنری او را موجودی با موقعیت نامشخص می‌دانستند، یعنی بنوعی آدمی که از عضویت فوبورسن ژرمن خلع شده باشد و با مدیرکل‌ها و هنرپیشه‌ها رفت و آمد کند، در همین فوبورسن ژرمن اگر کسی شب‌نشینی مجللی می‌داد این

سؤال مطرح می‌شد که: «ببینی اصلاً فایده دارد که اوریان را دعوت کنیم؟ چون نمی‌آید. اما برای ظاهر سازی هم که شده باید دعوتش کرد، البته بدون این که امیدوار باشی که بیاید». و اگر طرف‌های ساعت ده و نیم اوریان با آرایشی خیره‌کننده، با نگاه‌هایی که پنداری همه خانم‌های خویشاوندش را تحقیر می‌کرد و برای ایشان سخت ناگوار بود از راه می‌رسید و در آستانه در با نوعی نخوت شاهانه درنگ می‌کرد، اگر یک ساعتی می‌ماند، این برای بزرگ بانوی پیر میزبان جشنی بزرگ‌تر از جشن مدیر تئاتری در گذشته‌ها می‌شد که سارا برنار فقط قولی داده باشد که شاید در برنامه‌اش شرکت کند اما هیچ امیدی به آن نباشد، و نه فقط بیاید و شرکت کند بلکه با لطف و بی‌ریایی بی‌پایان گذشته از قطعه‌ای که قولش را داده بوده بیست قطعه دیگر هم اجرا کند. حضور اوریانی که رئیس دفترهای وزارتخانه‌ها با او از بالا و آمرانه حرف می‌زدند و با این همه (چون کار دنیا را ذهن می‌چرخاند) همچنان می‌کوشید با شمار بیشتری از ایشان آشنا شود، شب‌نشینی خانم پیر را که البته زنان بینهایت شیک دیگری هم در آن بودند از همه برجسته‌تر و چیزی جدا از بقیه می‌کرد، چیزی ورای شب‌نشینی‌های دیگر خانم‌های سیزن* (باز به قول مادام دوفورشویل) که اوریان آنها را قابل ندانسته بود.

همین که گفتگویم با پرنس دوگرمانت به پایان رسید بلوک بازویم را گرفت و مرا به زن جوانی معرفی کرد که خیلی وصفم را از دوشس دوگرمانت شنیده بود و یکی از برازنده‌ترین زنان روز دانسته می‌شد. اما نامش برایم کاملاً ناشناخته بود و به نظر می‌آمد که او هم چندان شناختی از گرمانت‌ها نداشته باشد، چون از یک زن امریکایی پرسید که مادام دوسن‌لو به چه عنوانی با برجسته‌ترین چهره‌های حاضر در مهمانی آن قدر خودمانی است. این زن امریکایی همسر کنت دو فرسی بود که با فورشویل‌ها نسبت دوری داشت و ایشان را برجسته‌ترین چهره‌های

اشراف می دانست. در نتیجه طبیعی بود که در جواب بگوید: «خوب، برای این که اسم دختری اش فورشویل است. یعنی بزرگ‌ترین عنوانی که وجود دارد». اما این مادام دو فرسی با آن که ساده لوحانه می پنداشت نام فورشویل از سن لو برتر باشد، دستکم این یکی را هم می شناخت. در حالی که دوست جذاب بلوک و دوشس دوگرمانت از آن مطلقاً بی خبر بود، و چون زن گیجی هم بود در جواب دختری که از او نسبت مادام دوسن لو را با میزبان یعنی پرنس دوگرمانت می پرسید صادقانه گفت: «نسبتشان از طریق فورشویل هاست». دختر جوان این مطلب را به حالتی که از قدیم از آن خبر داشته باشد به یکی از دوستانش گفت و این دختر، که تندخو و عصبی بود، اولین باری که از آقای شنید که نسبت ژیلبرت با گرمانت‌ها از طریق فورشویل‌ها نیست چنان چون خروسی براق شد که آن آقا گمان کرد اشتباه کرده است، نظر اشتباهی دختر را پذیرفت و به نوبه خود آن را اشاعه داد.

شب نشینی‌ها و جشن‌های اشرافی برای زن امریکایی حالت نوعی مدرسه برلیتز را داشت. نام‌هایی را می شنید و تکرار می کرد بی آن که از ارزش آنها و از بُرد دقیق‌شان خبری داشته باشد. در جواب کسی که می پرسید آیا تانسونویل از پدر ژیلبرت یعنی آقای دو فورشویل به او به ارث رسیده کس دیگری گفت که نه به هیچ وجه چنین نیست بلکه ملک خانواده شوهرش بوده، و این که تانسونویل نزدیک گرمانت بوده و به مادام دوهرسانت تعلق داشته اما چون بخش عمده‌اش در گرو بوده ژیلبرت آن را خریده و جهیزیه خودش کرده. در این میان یکی از مهمانان کهنسال از سوان یاد کرد و گفت که دوست ساگان‌ها و موشی‌ها بود، و در جواب دوست امریکایی بلوک که می پرسید من او را از کجا می شناختم گفت که او را در خانه مادام دوگرمانت دیده بودم. نمی دانست که او برای من همسایه خانه بیلاقی مان و دوست جوان پدر بزرگم بود.

خطاهایی از این نوع از مشهورترین کسان هم سرزده است و در هر جامعه محافظه‌کاری بسیار وخیم تلقی می شود. سن سیمون برای اثبات

این که لویی چهاردهم چنان ناآگاه بود که «گاهی در حضور همگان خطاهایی از همه فاحش‌تر مرتکب می‌شد» به ارائه فقط دو مثال از جهل او بسنده می‌کند و می‌گوید که شاه چون نمی‌دانست که رونل از خاندان کلرمون گالراند و سنت اِرم از خاندان مونمورن است، این دو شخصیت را آدم‌هایی کم‌اهمیت پنداشت. دستکم در مورد سنت ارم این جای تسکین هست که شاه این خطا را با خود به گور نبرد زیرا آقای دو لاروشفوکو «بسیار بعد» او را از اشتباه در آورد. و سن‌سیمون با اندک ترحمی می‌افزاید: «گو این که ضرورت یافت درباره این خاندان‌هایی که شاه از آنها خبر نداشت به او توضیح داده شود».

این فراموشی چنین روینده که بسرعت گذشته بسیار نزدیک را هم می‌پوشاند، این ناآگاهی که این چنین همه چیز را فرا می‌گیرد، در مقابل به ایجاد شناخت کوچکی می‌انجامد که به دلیل تدرتش بسیار با ارزش است. شناخت پیشینه و شجره‌نامه کسان، وضعیت واقعی شان، انگیزه‌های عشقی یا مالی یا دیگرشان در وصلت با فلان خانواده یا با کسی از موقعیت پست‌تر، شناختی که در همه محیط‌هایی که روحیه محافظه‌کاری در آنها رواج دارد با ارزش تلقی می‌شود، شناختی که پدربزرگ من نمونه‌ای عالی از آن را درباره بورژوازی کومبره و پاریس دارا بود، شناختی که در نظر سن‌سیمون چنان ارزشی داشت که وقت ستایش از هوش و فرهنگ شگفت‌انگیز پرنس دو کنتی، پیش از بحث درباره علوم اول آن را مطرح می‌کرد یا به عبارت دیگر چنان مطرحش می‌کرد که انگار مهم‌ترین علوم بود و در تحسین او می‌گفت که: «اندیشه‌ای گزیده، درخشان، دقیق، متعادل و گسترده داشت، بینهایت کتاب خوانده بود و هیچ چیز را از یاد نمی‌برد، شجره‌نامه‌ها را می‌شناخت، با مجازها و واقعیت‌هایشان آشنایی داشت، در رفتارش جانب ادب را به فراخور مقام و لیاقت هر کس مراعات می‌کرد؛ هر آنچه را که وظیفه شاهزادگان است و دیگر آن را به عهده خود نمی‌دانند او ادا می‌کرد؛ حتی بوضوح از آنها سخن می‌گفت و سوءاستفاده از آنها را گوشزد می‌کرد. از محتوای کتابها و

مباحثات بهره می‌گرفت تا خوشایندترین نکته‌ها را درباره نام و نشان و سِمَت‌های کسان به ایشان بگوید...»

در محیطی نه به این برجستگی پدربزرگ من هر آنچه را که به بورژوازی کومبره و پاریس مربوط می‌شد با همین دقت می‌شناخت و به همین اندازه از آن لذت می‌برد. شمار چنین دوستدارانی که از چنین شناختی لذت می‌بردند بسیار اندک شده بود: کسانی که می‌دانستند اسم دختری ژیلبرت فورشوویل نبوده همچنان که مادام دوکامبرمر هم پیش از ازدواج مزگلینز خوانده نمی‌شده، و البته نام دختری عروسش هم والتینوا نبوده بسیار اندک بودند، شاید حتی از اشراف برجسته هم نبودند (همچنان که خیره‌ترین پژوهشگران افسانه‌زین^{۱۰۹} یا کارشناسان شیشه‌نگاره‌های سده سیزدهم نیز ضرورتاً مؤمن یا حتی کاتولیک نیستند)، اغلب از اشرافیت جزء بودند و به آنچه این اشرافیت با آن سروکاری نداشت میل بیشتری داشتند و در نتیجه با لذت بیشتری هم بررسی‌اش می‌کردند؛ با رغبت بیشتری گرد هم می‌آمدند، با همدیگر آشنا می‌شدند، همچون مثلاً «انجمن کتاب دوستان» یا «هیئت رنسی‌های مقیم مرکز» شام‌های چرب و چیل انجمنی می‌دادند و در آنها از بحث درباره شجره‌نامه‌ها لذت می‌بردند. زنان را به این انجمن‌ها راه نمی‌دادند، اما شوهران در بازگشت به خانه به ایشان می‌گفتند: «شام خیلی جالبی بود. یک آقای به اسم دو راسپلیر بود که همه ما را مات و مبهوت خودش کرد چون تعریف کرد که مادام دوسن‌لو که آن دختر خیلی قشنگ را دارد به هیچ‌وجه دختر فورشوویل نبوده. داستانی است از یک زمان مفصل‌تر».

دوست بلوک و دوشس دوگرمانت فقط برازنده و جذاب نبود، بلکه زن فهمیده‌ای هم بود و می‌شد از گفتگو با او لذت برد، اما آنچه این را برایم مشکل می‌کرد این بود که فقط نام خودش برایم تازگی نداشت، بلکه نام بسیاری از کسانی هم که او درباره‌شان حرف زد و چهره‌های اصلی جامعه کنونی بودند برایم ناشناخته بود. درست است که از سوی دیگر، از آنجا که از من می‌خواست این یا آن ماجرا را برایش تعریف کنم، بسیاری

از نام‌هایی هم که من به آنها اشاره کردم برایش ناشناخته بود و بکلی به فراموشی سپرده شده بود، دستکم آنهایی که درخشش شان فردی بود و نه ناشی از شهرت عام و همیشگی یک خاندان سرشناس اشرافی (که زن جوان بندرت عنوان دقیقش را می‌شناخت و کسانی را بخطا از خانواده‌ای می‌دانست که نامش را شب پیش در یک مهمانی اشتباهی شنیده بود)؛ نام‌هایی که اغلب‌شان حتی به گوشش هم نخورده بودند چون فقط چند سالی پس از آنی که من از محافل کناره گرفته بودم او تازه پایش به آنها باز شده بود (نه فقط به دلیل این که هنوز جوان بود، بلکه از سکوتش در فرانسه چندان وقتی نمی‌گذشت و فوراً هم به محافل راهش نداده بودند). نمی‌دانم چه شد که نام مادام لوروا به زبانم آمد، و خانم مخاطبم از قضا از طریق یک دوست قدیمی مادام دوگرمانت که به او لطفی داشت وصف او را شنیده بود. اما به گونه‌ای نه دقیق، و این را از لحن تحقیرآمیزی فهمیدم که این خانم اسنوب در جوابم به کار برد و گفت: «بله که مادام لوروا را می‌شناسم. دوست قدیمی برگوت». لحنی که مفهومش این بود: «بله، آدمی که محال بود من به خانه‌ام دعوتش کنم». برایم روشن شد که دوست قدیمی مادام دوگرمانت، به عنوان یک اشرافی کامل و به پیروی از روحیه گرماتی، که یکی از ویژگی‌هایش این بود که نشان ندهی به رفت و آمدهای اشرافی اهمیتی می‌دهی، ترجیح داده بود درباره‌ی مادام لوروا بگوید: «زن بامزه‌ای است. یک روز در جواب برگوت گفت که...» چون به نظرش ابلهانه و ضد گرماتی می‌آمد که بگوید: «مادام لوروا که با همه‌ی الاحضرت‌ها و همه‌ی دوشس‌ها رفت و آمد داشت». اما برای کسانی که وارد نیستند این گونه اطلاعات افواهی مرادف آنهایی است که مطبوعات به توده مردم می‌دهند، مردمی که در نظرشان، به تناسب روزنامه‌ای که می‌خوانند، آقای لوبه و آقای رناک یا دزدند یا شخصیت ملی^{۱۱}. در نظر خانم مخاطب من، مادام لوروا چیزی شبیه خانم وردورن اول‌ها بود، که البته شهرت او را نداشت و محفل کوچکش به برگوت محدود می‌شد. در ضمن این خانم جوان یکی از آخرین کسانی بود که

کاملاً اتفاقی نام مادام لوروا را شنیده بود. امروزه دیگر هیچ کس نمی‌داند او کیست، و این کاملاً طبیعی است. نامش حتی در نامنامه پایان کتاب خاطرات مادام دو ویلپاریزیس که پس از مرگش منتشر شد نیامده است، حال آن که ذهن او را سخت به خود مشغول می‌داشت. در ضمن، این که مارکیز از مادام لوروا چیزی نگفته نه چندان از آنجاست که این زن در زنده بودنش چندان با او خوشرفتاری نکرده بود، بلکه بیشتر به این دلیل که پس از مرگش دیگر برای کسی جالب نبود و سکوت مارکیز درباره‌اش بیش از آن که ناشی از کینه زنی اشرافی باشد حاصل شرم و ظرافت ادبی است.

بعثم با دوست برازنده بلوک بسیار خوشایند بود، زیرا زن هوشمندی بود اما تفاوت زبان‌هایمان بحث را هم دشوار و هم آموزنده می‌کرد. هر چقدر هم که بدانیم سالها می‌گذرد و جوانی به پیری می‌انجامد، استوارترین ثروت‌ها و قدرت‌ها زوال می‌یابد و شهرت گذراست، باز با شیوه ادراکمان از این جهان جنبنده‌ای که زمان می‌بردش، با شیوه باصطلاح عکس برداشتن‌مان از این جهان، آن را برعکس ثابت و بی‌حرکت می‌کنیم. به نحوی که آدم‌هایی را که جوان شناخته‌ایم همواره جوان می‌بینیم، کسانی را که پیر شناخته‌ایم حتی در گذشته‌ها هم از حسن‌های پیری برخوردار می‌بینیم، بی‌چون و چرا به اعتبار یک میلیاردر و حمایت یک شاه اعتماد می‌کنیم در حالی که به حکم عقل می‌دانیم (اما در عمل باور نمی‌کنیم) که شاید همین فردا فراری باشند و هیچ قدرتی برایشان نماند. در زمینه‌ای محدودتر و صرفاً محفلی، چنان که در مسأله ساده‌تری که پرداختن به دشواری‌هایی از یک نوع اما بسیار پیچیده‌تر را ممکن کند، در بعثم با آن زن جوان به عدم تفاهمی برمی‌خوردم که ناشی از این بود که من و او با بیست و پنج سال فاصله در محیط واحدی زندگی کرده بودیم. این عدم تفاهم برداشتی از «تاریخ» را به من ارائه می‌کرد و می‌توانست مفهومی را برایم روشن‌تر کند.

از این گذشته باید گفت که این ناآگاهی از وضعیت‌های واقعی، که هر

ده سال یک بار نخبگانی را در ظاهر فعلی شان به گونه‌ای پدیدار می‌کند که انگار گذشته‌ای وجود نداشته باشد، و نمی‌گذارد یک زن امریکایی تازه از راه رسیده ببیند که آقای دوشارلوس در زمانی که هیچ‌کس بلوک را نمی‌شناخت در پاریس سرآمد همه بود، و سوان که آن همه لی‌لی به لالای آقای بوتان می‌گذاشت زمانی دوست نزدیک [ولیعهد انگلیس]^{۱۱۱} بود، این ناآگاهی خاص تازه واردها نیست و نزد کسانی هم که همواره به محیط‌های نزدیک به هم رفت و آمد داشته‌اند دیده می‌شود. هم نزد اینان و هم نزد بقیه. این ناآگاهی در واقع یکی از پیامدهای زمان هم هست (که در این مورد نه روی قشر اجتماعی بلکه روی فرد عمل می‌کند). بدون شک هر چقدر هم که محیط و شیوه زندگی مان را عوض کنیم حافظه مان با حفظ مبنای یکسان شخصیت مان، خاطرات محیط‌هایی را که (ولو چهل سال پیش) در آنها زندگی کرده‌ایم به این شخصیت و دوره‌های پی در پی اش پیوند می‌زند. بلوک در مهمانی پرنس دوگرمانت بخوبی از محیط یهودی گمنامی که در هجده سالگی در آن زندگی کرده بود آگاهی داشت و سوان، که دیگر همسرش را دوست نداشت و دل به زنی بسته بود که در همان کافه «کولومبن» ی‌چای می‌داد که چندگاهی خانم سوان هم رفتن به آنجا را، چنان که رفتن به چایخانه خیابان روایال، کار شیکی می‌دانست، سوان هم بخوبی از وجهه محفلی خودش خبر داشت، تویکنهام^{۱۱۲} را به یاد می‌آورد، هیچ شکی در این باره نداشت که چرا به کولومبن می‌رفت و نزد دوشس دوبرولیی نه، و خیلی خوب می‌دانست که اگر هزار بار کم‌تر از آنی که بود «شیک» بود، با رفتن به کافه کولومبن یا هتل ریتس ذره‌ای به برازندگی اش افزوده نمی‌شد، چون هر کسی می‌توانست به این دو محل برود و کافی بود پول بدهد.

بدون شک دوستان بلوک یا سوان هم محیط کوچک یهودی یا دعوت‌های تویکنهام را به خاطر می‌آوردند و بدین‌گونه این دوستان، همچون «من»‌های البته کمی نامشخص‌تر سوان و بلوک، در حافظه شان بلوک بدنام گذشته‌ها را از بلوک برازنده امروزی جدا نمی‌کردند، همچنان

که سوانی را که آخر عمری به کافه کولومبن می‌رفت از آنی که به کاخ باکینگهام راه داشت جدا نمی‌دیدند. اما این دوستان در زندگی به تعبیری همسایه سوان بودند؛ زندگی شان بر خطی نزدیک به زندگی او جریان داشته بود و در نتیجه حافظه شان پر از او بود؛ اما نزد کسانی که از سوان نه از نظر اجتماعی بلکه از نظر رابطه خودمانی دور بودند، و از او شناخت گنگ‌تری داشتند و بندرت او را دیده بودند، شمارِ خاطره‌ها چندان نبود و در نتیجه از او برداشتی نامشخص داشتند. غریبه‌هایی از این نوع، بعد از سی یا چهل سال دیگر هیچ خاطره دقیقی ندارند که بتواند فرد حاضری را به گذشته‌ها ربط دهد و ارزشش را دگرگون کند. در آخرین سال‌های زندگی سوان از کسانی که اشرافی هم بودند شنیده بودم که وقتی حرف او پیش می‌آمد می‌گفتند: «منظورتان همان سوان کافه کولومبن است؟» انگار که این علامت شهرتش بود. حال از زبان کسانی که نباید هم بی‌خبر می‌بودند در اشاره به بلوک می‌شنیدم: «بلوک گرمانت؟ دوست نزدیک گرمانت‌ها؟»

این خطاها که زندگی یک فرد را چند پاره می‌کنند و با جدا کردن «حال» او را فرد دیگری، آدم متفاوتی می‌نمایانند، یعنی آدمی که همین دیروز به وجود آمده است و چیزی جز جوهره عادت‌های کنونی‌اش نیست (حال آن که تداوم زندگی‌اش او را به گذشته ربط می‌دهد)، این خطاها به زمان نیز وابسته‌اند اما پدیده‌ای اجتماعی نیستند، پدیده حافظه‌اند. مثالی از این فراموشی را که موجب می‌شود آدم‌ها در نظرمان تغییر کنند در همان لحظه دیدم، مثالی که البته از گونه‌ای متفاوت بود اما به همین دلیل بیشتر مایه شگفتی می‌شد: مارکی دو ویلماندوا، خویشاوند جوان مادام دوگرمانت، در گذشته با چنان اصراری به من تکبر نشان می‌داد که من هم بناچار برای مقابله با او رفتاری توهین‌آمیز در پیش گرفتم، تا جایی که ناگفته دشمن همدیگر شدیم. در مهمانی پرنسس دوگرمانت همچنان که درباره «زمان» فکر می‌کردم آمد و خودش را به من معرفی کرد و گفت که به گمانش برخی از خویشان او را در گذشته

می شناختم، نیز این که برخی مقاله‌هایم را خوانده بود و دلش می خواست با هم آشنا شویم یا دوباره آشنا شویم. درست است اگر بگویم که با گذشت زمان همچون بسیاری کسان از گستاخ به جدی بدل شده بود و دیگر آن نخوت سابق را نداشت، و از سوی دیگر در محیطی که او به آن رفت و آمد داشت نام من (البته به خاطر چند مقاله کوچک) مطرح بود. اما دلایل اصلی خوشرویی و تعارفش با من اینها نبود. دلیل اصلی، یا دستکم آنی که به دلایل دیگر امکان داد وارد عمل شوند این بود که یا به دلیل این که حافظه‌اش از حافظه من بدتر بود، یا به دلیل این که در گذشته توجهش به واکنش‌های من کم‌تر از توجه من به حمله‌های او بود (چون در آن زمان من نسبت به او فرودست‌تر از آنی بودم که او نسبت به من بود)، هیچ به یاد نمی‌آورد که دشمن هم بوده باشیم. نام من در نهایت این را به یادش می‌آورد که یا خودم یا یکی از خویشانم را در خانه یکی از خویشاوندانش دیده است. و چون بدقت نمی‌دانست که آیا خودش را تازه به من معرفی می‌کند یا دوباره معرفی می‌کند بشتاب به بحث درباره دوشس دوگرمانت پرداخت که شکی نداشت مرا در خانه او دیده بود، چون به یاد می‌آورد که آنجا اغلب حرف من مطرح می‌شد اما به یاد نمی‌آورد که با هم بگو مگو داشتیم.

نام اغلب تنها چیزی است که از آدمی برای ما باقی می‌ماند، نه پس از مرگش که حتی در زنده بودنش. و برداشت‌هایمان از او چنان گنگ یا چنان عجیب، و چنان کم یا برداشتی که او از ما دارد همخوان است، که بکلی از یاد می‌بریم که زمانی نزدیک بود با او دوئل کنیم اما به یاد می‌آوریم که در بچگی، در شانزده‌لیزه، پاتاوه‌های زرد عجیبی به پا می‌کرد. در عوض او، برغم همه تأکیدهایمان، اصلاً به یاد نمی‌آورد که در شانزده‌لیزه با ما بازی کرده باشد.

بلوک با حالتی جستان چون گفتار وارد شده بود. فکر می‌کردم: «به محفلی می‌آید که بیست سال پیش به آن راهش نمی‌دادند». اما سن او هم بیست سال بیشتر شده بود. به مرگ نزدیک‌تر بود. از این همه چه سودی

می برد؟ از نزدیک، در شفافیت چهره‌ای که اگر از دور و در نیمه تاریکا می دیدمش چیزی جز جوانی شادمانه نمی دیدم (که یا هنوز باقی بود یا من به یاد می آوردم)، از نزدیک چهره کمابیش ترسناک و اضطراب آلود شیلوک پیری به نظرم می آمد که گریم شده پشت پرده منتظر لحظه‌ای بود که پا به صحنه بگذارد، و از همان جا نیز خواندن نخستین سطر نقشش را زیر لب آغاز کرده بود. ده سال دیگر، در این محفل‌هایی که رخوتشان به او میدان داده است، لنگ‌لنگان و به کسوت «استاد» وارد خواهد شد و اجبار رفتن به خانه لاترموی‌ها به نظرش تکلیف شاقی خواهد آمد. از این همه چه سودی می برد؟

از دگرگونی‌های جامعه بویژه از این‌رو می توانستم حقیقت‌هایی مهم و کارآمد برای استحکام بخشی از اثرم استخراج کنم که چنین دگرگونی‌هایی، برخلاف آنچه ممکن بود در آغاز گمان کنم، به هیچ‌رو خاص دوره ما نبود. در زمانی که خودم، تازه به دوران رسیده و نوجه‌تر از بلوک امروزی پا به محیط گرمانت‌ها گذاشتم، عناصری را به عنوان بخش جدایی‌ناپذیر این محیط در آن می دیدم که مطلقاً متفاوت بودند، تازه در آن ادغام شده بودند و به نظر قدیمی‌هایی که من تفاوتشان را نمی دیدم تازگی عجیبی داشتند، قدیمی‌هایی که خود نیز با آن که به نظر دوک‌های آن زمان اعضای همیشگی فوبور سن ژرمن می آمدند یا خودشان، یا پدران و یا پدربزرگ‌هایشان زمانی در گذشته تازه به دوران رسیده بودند. به نحوی که آنچه آن جامعه را آن قدر برازنده نشان می داد حُسن‌های بزرگ اشرافیان نبود، بلکه این بود که چنین کسانی به گونه‌ای بیش یا کم کامل در این جامعه ادغام شده بودند، جامعه‌ای که از کسانی که پنجاه سال بعد همه شبیه هم می شدند آدم‌های اشرافی می ساخت. حتی در گذشته‌ای هم که من نام گرمانت را در آن هرچه عقب‌تر می بردم تا همه عظمتش را به آن بدهم، و اشتباه هم نمی‌کردم زیرا گرمانت‌ها در زمان لویی چهاردهم خاندانی تقریباً سلطنتی بودند و شکوهی بیشتر از امروز داشتند، در آن گذشته هم پدیده‌ای که من امروز می دیدم به همین

صورت رخ می داد. مگر نه این که مثلاً با خانواده کولبر وصلت کردند که امروزه به نظر ما خانواده‌ای بسیار برجسته می آید، چنان که ازدواج یک عضو خانواده لاروشفوکو با دختری از کولبرها ازدواجی عالی تلقی می شود؟ اما وصلت گرمانت‌ها با ایشان به این دلیل نبود که کولبرها اشرافی بودند (که می دانیم در آن زمان بورژواهای ساده‌ای بودند)، بلکه چون گرمانت‌ها با ایشان وصلت کردند اشرافی شدند. اگر نام خانواده دو سونویل با مرگ نماینده کنونی اش منقرض شود، بعید نیست که در آینده همه وجهه اعضای این خانواده در این باشد که نوادگان مادام دوستاند، در حالی که پیش از انقلاب کبیر آقای دو سونویل، به عنوان یکی از بزرگ‌ترین خان‌های مملکت، نزد آقای دو برولی به این می نازید که پدر مادام دوستان را نمی شناسد و نمی تواند او را به آقای دو برولی معرفی کند چنان که او هم به همین دلیل نمی تواند متقابلاً همین کار را بکند، و به فکر هیچکدامشان نمی رسد که روزی پسر یکی شان با دختر مادام دوستان (نویسنده کورین) و دیگری با نوه او ازدواج خواهد کرد.

از آنچه دوشس دوگرمانت به من می گفت این چنین می فهمیدم که می توانستم در آن محیط وجهه مردی برازنده را داشته باشم که عنوان اشرافی ندارد اما همه قبول دارند که از قدیم با اشرافیت در رابطه بوده است، همان موقعیتی که سوان در گذشته داشت و پیش از او آقای لویرن، آقای امپر، همه این دوستان دوشس دو برولی داشتند که خودش هم در آغاز از زمره اشراف بزرگ نبود. بینی اولین بارهایی که به مهمانی شام مادام دوگرمانت می رفتم چقدر آدم‌هایی چون آقای دوبوسر فوی را گران می آمدم! نه چندان به خاطر حضورم که بیشتر به خاطر گفته‌هایم که نشان می داد بکلی بیگانه‌ام با خاطره‌هایی که گذشته او را می ساختند و به تصویری که او از جامعه داشت شکل می دادند. روزی هم که بلوک بسیار پیر شده باشد و از محفل گرمانت‌ها آن چنان که اکنون می دیدم خاطره‌ای قدیمی داشته باشد، از حضور برخی غریبه‌ها و دیدن برخی ناآگاهی‌ها به

همان گونه دچار تعجب و کج خلقی خواهد شد. و از سوی دیگر، بدون شک همان زیرکی‌ها و ملاحظه‌هایی را دارا خواهد شد و از خود نشان خواهد داد که در گذشته می‌پنداشتم امتیاز خاصی کسانی چون آقای دونورپوا باشد، ویژگی‌هایی که در شکلی تازه در کسانی حلول می‌کنند که به نظرمان از همه بیشتر با آنها بیگانه‌اند. از این گذشته، موردی که برای خودم پیش آمده بود، یعنی راه یافتن‌ام به محیط گرمانت‌ها، در آن زمان به نظرم چیزی استثنایی آمد. اما اگر از خودم و از محیط نزدیک پیرامونم فاصله می‌گرفتم، می‌دیدم که این پدیده اجتماعی آن اندازه که در آغاز گمان می‌کردم تک نبود و در آبیگر کومبره که من در آن به دنیا آمده بودم بسیار بودند فواره‌هایی که از همان پهنه آبی که منشاءشان بود بالا گرفته بودند. بدون شک از آنجا که همواره هر شرایطی ویژگی‌هایی و هر فردی خصوصیت‌هایی دارد، لوگراندن به نوبه خود از طریق کاملاً متفاوتی (یعنی وصلت شگرف خواهرزاده‌اش) به آن محفل راه یافته بود، به همان گونه که دختر اودت هم با ایشان خویشاوند شده، خود سوان و سپس من از آن سر درآورده بودیم. برای منی که محصور در خودم بسر برده و زندگی‌ام را از درون دیده بودم، چنین می‌نمود که زندگی لوگراندن هیچ ربطی با زندگی من نداشته و بر راههایی متضاد با آن جریان یافته باشد، چنان که جویباری در دره ژرفی جویبار دیگری را نمی‌بیند که دور از او روان است اما هر دو به یک رود می‌ریزند. اما با نگرش کلی، چون نگرش آمارگری که کاری به دلایل احساساتی یا بی‌احتیاطی‌های اجتناب‌پذیری که به مرگ این یا آن کس انجامیده ندارد و فقط شمار کسانی را که هر ساله می‌میرند ضبط می‌کند، می‌دیدم که چندین نفر که از محیط واحدی به راه افتاده بودند که در آغاز این اثر به توصیف آن پرداختیم، به محیط کاملاً متفاوتی رسیده بودند، و بعید نیست که به همان صورت که هر ساله برای شمار ازدواج‌ها در پاریس میانگینی وجود دارد، هر محیط بورژوازی فرهیخته ثروتمند دیگری هم تعدادی کمابیش مساوی از کسانی چون سوان و لوگراندن و من و بلوک

داشته باشد که سرانجام از اقیانوس «اشرافیت» سردر آورند. و گفتنی است که همدیگر را آنجا باز می‌شناسند، چنان که مثلاً کنت دوکامبرمر جوان، هر چقدر هم که وقار و ظرافت و برازندگی اش همه را به شگفتی وامی‌داشت، من در این ویژگی‌ها - و نیز در نگاه زیبا و در جاه‌طلبی شدیدش - خصوصیت‌های دایی اش لوگراندن را باز می‌شناختم، یعنی همان دوست قدیمی پدر و مادرم را که بسیار بورژوا بود هر چند که ظاهری اشرافی داشت.

خوبی، این روند ساده «رسیدن» که سرشت‌هایی اساساً ترش‌تر از بلوک را هم سرانجام شیرین می‌کند، به همان اندازه رایج است که حس عدالتی که موجب می‌شود اگر در امری حق با ما بود از قاضی مفرض هم چنان که از قاضی دوست ترسی نداشته باشیم. و نوه‌های بلوک شاید همان زمان تولد آدم‌های خوب و با ملاحظه‌ای باشند. خود بلوک شاید هنوز به این حد نرسیده بود. اما توجه کردم که هم او بی که در گذشته وانمود می‌کرد که خود را مجبور می‌داند دو ساعت سوار قطار شود و به دیدن کسی برود که هیچ این را از او نخواسته بود، اینک که بسیاری کسان نه فقط برای شام یا نهار بلکه برای اقامت‌های پانزده روزه دعوتش می‌کردند، خیلی از دعوت‌ها را بی آن که چیزی بگویند رد می‌کرد، بی آن که دریافت آنها یا رد کردنشان را به رخ بکشد. آنچه او را به این متانت، متانت در رفتار و گفتار رسانده بود موقعیت اجتماعی و سن بود، یعنی به تعبیری سن اجتماعی. شکی نیست که بلوک در گذشته بی ملاحظه بود، همچنان که خیرخواهی و همدلی هم از او بر نمی‌آمد. اما برخی عیب‌ها بیش از آن که به فلان یا بهمان کس تعلق داشته باشد مال این یا آن زمان زندگی اجتماعی است. آنها را تقریباً می‌توان بیرون از ذات افراد دانست، همچون تحول‌های فصل‌ها که از پیش مقدر، عام و ناگزیرند. پزشکانی که بررسی می‌کنند تا بدانند آیا فلان دارو میزان اسید معده را بالا می‌برد یا پایین می‌آورد و ترشحات آن را بیشتر یا کم‌تر می‌کند به نتایج متفاوتی دست می‌یابند که نه به تناسب معده‌ای که مقداری از ترشحات

گوارشی‌اش را می‌گیرند و آزمایش می‌کنند، بلکه به تناسب بیش و کم زمانی است که از ورود آن دارو به معده گذشته است.

بدین گونه نام گرمانت، به عنوان مجموعه‌ای از همه نام‌هایی که در خود و در پیرامون خود جا می‌داد، در طول موجودیتش عناصری را از دست می‌داد و عناصر تازه‌ای را به خود می‌گرفت، همچون باغچه‌ای که مدام گل‌هایی در حال پژمردن و گل‌های دیگری در حال شکفتن دارد که جای آنها را می‌گیرند و انبوهی می‌سازند که همیشه به نظر یکسان می‌آید، جز در نظر کسانی که همه تازه‌ها را ندیده‌اند و خاطره دقیق آنهایی را که دیگر نیستند هنوز در ذهن دارند.

چند نفری از کسانی که در آن مهمانی عصرانه حاضر بودند یا آنجا به یاد آمدند جنبه‌های گونه‌گونی را در نظرم می‌آوردند که یکی پس از دیگری در شرایطی متفاوت، متضاد به خود گرفته و به من نشان داده بودند و بدین گونه جنبه‌های مختلف زندگی خودم و تفاوت‌های دیدگاهم را در نظرم برجسته می‌کردند، همچون حجمی در چشم‌انداز، مثلاً تپه‌ای یا کوشکی، که گاهی در طرف راست و گاهی در طرف چپ، اول بالای جنگلی و سپس کنار دره‌ای به چشم می‌آید و بدین گونه تفاوت جهت‌ها و اختلاف ارتفاع‌های راهی را نشان می‌دهد که بیننده می‌پیماید. و من با هرچه بالاتر رفتن سرانجام به تصویرهایی از یک آدم واحد می‌رسیدم که چنان فاصله‌های زمانی طولانی میانشان بود، و «من»‌هایی که آنها را حفظ کرده بودند آن چنان با هم متفاوت بودند، و مفهوم خود آن تصویرها هم آن چنان با هم تفاوت داشت، که معمولاً زمانی که گمان می‌کردم همه پیشینه روابطم با آن شخص را در نظر می‌آورم آنها را نادیده می‌گرفتم، و حتی دیگر فکر نمی‌کردم که آنها همان تصویرهایی باشند که پیشترها دیده بودم، و توجهی ناگهانی و اتفاقی لازم بود تا آن تصویرها را به مفهوم آغازینی که برایم داشته بودند ربط بدهم، چنان که واژه‌ای را به ریشه‌اش. دختر سوان از آن سوی پرچین کویج‌های صورتی نگاهی به من

می انداخت که البته بعدها با نظر به گذشته مفهومی را دریافتم، که همان میل به دوستی با من بود. معشوق خانم سوان، که بر اساس تاریخچه کومبره، از پس همان پرچین مرا با حالت خصمانه‌ای نگاه می کرد که آن هم در واقع همان مفهومی را نداشت که من در آن زمان پنداشتم، و در ضمن از آن پس خودش هم چنان تغییر کرده بود که او را در بلبک در آقایی که نزدیک کازینو یک آگهی را نگاه می کرد باز نشناختم، و هر ده سال یک بار به یادش می افتادم و با خود می گفتم: «عجیب است‌ها، همین آقای دوشارلوس بود!» مادام دوگرمانت در عروسی [دختر] دکتر پرسپیه، خانم سوان با پیرهن صورتی در خانه عموی بزرگم، مادام دوکامبرمر، خواهر لوگراندن، که چنان برازنده بود که برادرش می ترسید از او بخواهیم سفارش ما را نزد او بکند، همه این تصویرها، همچون بسیار تصویرهای دیگری که به سوان و سن لو و بقیه مربوط می شد، تصویرهایی بودند که گهگاه، زمانی که به ذهنم می آمدند، خوش داشتم آنها را همچون نقش سردری در آستانه روابطم با این کسان مختلف بینم، اما در واقع تصویری بیش نبودند، تصویری که این آدمها در من باقی نگذاشته بودند و دیگر هیچ چیز هم به ایشان ربطش نمی داد.

مسأله فقط این نیست که برخی‌ها حافظه خوبی دارند و برخی نه (البته نه تا حد فراموشی دائمی کسانی چون خانم سفیر ترکیه و دیگران، که به ایشان امکان می دهد همواره برای خبر عکس آتی که به ایشان می دهی جایی پیدا کنند - چون خبر قبلی هفت هشت روزه محو شده یا خبر بعدی توانسته افسونش را از آن بگیرد) بلکه حتی در صورت تساوی حافظه هم خاطره دو نفر از یک چیز به یک شکل نیست. در حالی که یکی به رخدادی چندان توجهی نکرده دیگری از آن پشیمانی سختی در خاطر نگه می دارد، در عوض از این ماجرا گفته‌ای را به عنوان نشانه‌ای خاص و مهرآمیز برای خود حفظ می کند که دیگری از دست می دهد و به آن حتی فکر نمی کند.

هنگامی که چیزی را به خطا پیش‌بینی می کنی، میل به این که اشتباه

نکرده باشی خاطره‌ات را از این پیش‌بینی کوتاه می‌کند و به تو امکان می‌دهد که خیلی زود مدعی شوی که چنین پیش‌بینی‌ای نکرده بودی. از این گذشته میل ژرف‌تر و بی‌شائبه‌تری هم حافظه‌ها را دگرگون می‌کند، تا آنجا که شاعری که تقریباً همه آنچه را که به یادش می‌آوری فراموش کرده، برداشت و احساسی گذرا از آن را حفظ می‌کند. حاصل این همه این است که پس از غیبتی بیست ساله به جای کینه‌هایی که پیش‌بینی می‌کردی به عفو‌هایی ناخواسته و ناخودآگاه برمی‌خوری، و در مقابل به بسیاری نفرت‌هایی که دلیلشان را نمی‌فهمی (چون به نوبه خودت تأثیر بدی را که گذاشته بودی فراموش کرده‌ای). حتی تاریخ‌های سرگذشت کسانی را که از همه بهتر می‌شناخته‌ایم از یاد می‌بریم. و از آنجا که دستکم بیست سال می‌شد که مادام دوگرمانت اولین بار بلوک را دیده بود، حاضر بود قسم بخورد که بلوک در محیط او به دنیا آمده بود و در دو سالگی اش دوشس دو شارت‌تر او را روی زانوهایش تاب می‌داد.

و چه بسیار بارها که این کسان در طول زندگی شان در برابرم ظاهر شده بودند. در شرایط مختلف زندگی شان به نظرم همان آدم‌ها اما در شکل‌های متفاوت و دارای هدف‌های گونه‌گونی جلوه کرده بودند؛ و گونه‌گونی نقطه‌هایی از زندگی‌ام که رشته زندگی هر کدام از این آدم‌ها با آن تلاقی یافته بود سرانجام آنهایی را هم که به نظر از همه دورتر می‌آمدند با آن آمیخته بود، انگار که زندگی برای تحقق طرح‌هایی از همه متفاوت‌تر تعداد محدودی رشته بیشتر نداشت. مثلاً، در گذشته‌های مختلف من، آیا چیزهایی مجزاتر از دیدارهای من با عمو آدولف، جوان خویشاوند مادام دو ویلپاریزیس که خود عموزاده مارشال [مک ماهون] بود، لوگراندن و خواهرش، و جلیقه‌دوز سابق که دوست فرانسواز بود، می‌شد پیدا کرد؟ حال آن که رشته‌های این چیزهای چنین جدا جدا به هم پیوسته و تار و پود زندگی زناشویی سن‌لو، یا ازدواج پسر کامبرمرها، یا حتی مورل و بسیار کسان دیگری را ساخته بود، کسانی که ربطشان با هم شرایطی را چنان پدید آورده بود که به نظرم می‌آمدند این شرایط اصل

کامل و اساسی باشد و این آدمها فقط بخشی جزئی از آن باشند. و زندگی‌ام دیگر آن قدر طول کشیده بود که در مورد هر یک از خیلی کسانی که شناخته بودم، می‌توانستم در خاطراتم در زمینه‌های متضادی کس دیگری را پیدا کنم که او را کامل می‌کرد. حتی به الاستیر که اینک او را در جایگاهی می‌دیدم که نشانه شهرت و افتخارش بود، می‌توانستم خاطراتی قدیمی از ورودن‌ها، کوتارها، بحث رستوران ریوبل، صبحی که با آلبرتین آشنا شدم، و بسیاری خاطرات دیگر را اضافه کنم. بدین گونه هنر دوستی که لته‌ای از یک نقاشی محراب را می‌بیند به یاد می‌آورد که لته‌های دیگر آن در کدام کلیسا، کدام موزه‌ها، کدام مجموعه‌های خصوصی پراکنده است (همچنان که با دنبال کردن کاتالوگ حراجی‌ها یا سرزدن به عتیقه‌فروشی‌ها می‌تواند لنگه شیشی را که خود در تصاحب دارد و با آن جفتی را تشکیل می‌دهد پیدا کند)؛ چنین است که هنر دوست می‌تواند در ذهن خود همه نقاشی چند لته‌ای و محراب را کامل کند. همچون سطلی که هنگام بالا آمدن پی‌درپی به دو جداره متقابل می‌خورد، در زندگی‌ام هیچ کس و تقریباً هیچ چیزی نبود که بنوبت نقش‌های متفاوتی بازی نکرده باشد. یک رابطه ساده محفلی، حتی یک شیشی ساده، اگرچند سالی بعد آن را در حافظه‌ام باز می‌یافتم، به نظرم می‌آمد که زندگی بی‌وقفه گرد آن رشته‌های متفاوتی تنیده که سرانجام آن را با مخمل زیبا و تقلیدناپذیر سالها دربرگرفته‌اند، همانند آتی که در باغ‌های قدیمی جوی ساده آبی را درون غلافی از زمرد فرو می‌برد.

فقط ظاهر این کسان نبود که تصور آدم‌هایی از رؤیا را به ذهن می‌آورد. برای خودشان هم زندگی، که حتی در جوانی و در عشق هم خواب زده است، هر چه بیشتر رؤیا شده بود. حتی کینه‌ها و نفرت‌هایشان را هم از یاد برده بودند، و برای اطمینان از این که دو سال پیش با همین آدمی که اکنون در حضورشان بود حرف نمی‌زدند باید به دفتری چیزی مراجعه می‌کردند، که تازه آن هم به گنگی رؤیایی بود که ندانی چه کسی در آن به

تو ناسزا گفته است. همه این رؤیاها ظاهر تناقض آمیز زندگی سیاسی را داشت که در آن، در وزارتخانه واحدی، کسانی را می دیدی که یکدیگر را به قتل یا خیانت متهم کرده بودند. و این رؤیا به سنگینی مرگ می شد نزد برخی سالخوردهگان در روزهای پس از آنی که عشقی ورزیده بودند. در این روزها دیگر نمی شد از رئیس جمهوری چیزی می پرسید، همه چیز را فراموش می کرد. سپس، اگر چندروزی استراحت می کرد، خاطره امور کشور، گذرا چون رؤیایی به ذهنش برمی گشت.

گاهی این آدم بسیار متفاوت با آنی که بعداً شناخته بودم فقط در یک تصویر ظاهر نمی شد. سالهای سال برگوت به نظرم پیرمردی مهربان و ملکوتی آمده بود، در برابر کلاه خاکستری سوان، مانتوی بنفش همسرش و در برابر هاله رمزی که نام گرمانت پیرامون دوشس و حتی محفلش می کشید چنان که در رویارویی با ظهوری احساس فلج کرده بودم: منشاءهایی انگار افسانه‌ای، اسطوره‌شناسی زیبای روابطی که بعدها بسیار پیش پا افتاده شد اما به یاری آن منشاءها در گذشته انگار که در دل آسمان تداوم می یافت، با درخششی به تابناکی دم ستاره‌ای دنباله‌دار. و حتی در روابطی که با هیچ رمزی آغاز نشده بود، مانند روابطم با مادام دو سووره که اینک بسیار خشک و صرفاً محفلی بود، نخستین لبخند زمان آغازشان هنوز در آنها برجا بود، آرام‌تر، شیرین‌تر، به چه نرمی نگاشته در پُر و پیمانی بعدازظهری کنار دریا، پایان روزی بهاری در پاریس، با سرو صدای کالسکه‌ها، غبار برخاسته، و خورشید به هم زده چون آب. و شاید مادام دو سووره هیچ ارزشی نمی داشت اگر آن را از او می گرفتی، همچون بناهایی - مثلاً سالوته - که به خودی خود زیبایی خارق‌العاده‌ای ندارند اما در مکانی که هستند بسیار زیبا جلوه می کنند، و جزئی از مجموعه خاطره‌هایی بود که من «یک‌جا» بر آن ارزش می گذاشتم و به ارزش دقیق شخص مادام دو سووره فکر نمی کردم.

نزد همه این کسان چیزی حتی بیشتر از همه تغییرهای جسمانی و اجتماعی شان مرا تکان داد، و آن تصور متفاوتی بود که هر کدام از دیگران

داشتند. لوگرانندن در گذشته بلوک را تحقیر می‌کرد و هرگز با او حرف نمی‌زد. حال رفتارش با او بسیار دوستانه بود. این به هیچ وجه به خاطر موقعیت بهتری نبود که بلوک به هم زده بود، که در این صورت حتی نیازی به اشاره به آن نبود زیرا تغییرات اجتماعی الزاماً تغییرات مرادفی را نزد کسانی که شاهدشان هستند پدید می‌آورند. نه، دلیلش این بود که آدم‌ها - آدم‌ها به مفهومی که برای ما دارند - در حافظه ما همانند یک تابلوی یک شکل نیستند. پایه‌پای فراموشی ما تغییر می‌کنند. گاهی تا آنجا که ایشان را با کسان دیگری اشتباه می‌گیریم. می‌گفتند: «بلوک همانی بود که به کومبره می‌آمد»، اما منظورشان از بلوک من بودم. در مقابل، خانم سازرا مطمئن بود که فلان نظریه تاریخی درباره فیلیپ دوم از من است (در حالی که از بلوک بود). اگر هم اشتباه تا این حد نباشد، مثلاً نامردی‌هایی را که فلان کس با تو کرده، عیب‌هایش، آخرین باری را که بدون دست دادن از هم جدا شدید از یاد می‌بری و در عوض زمان قدیمی‌تری را به یاد می‌آوری که با هم خوب بودید. رفتار دوستانه لوگرانندن با بلوک هم ریشه در یکی از زمان‌های قدیمی‌تر داشت، یا به این دلیل که بخشی از گذشته را از یاد برده بود، یا این که آن را ناگزیر تلقی می‌کرد، یعنی آمیزه‌ای از گذشت و فراموشی و بی‌اعتنایی که آن هم حاصل «زمان» است. گذشته از این که خاطراتی که هر کدام از دیگری داریم، حتی در عشق، یکسان نیستند. دیده بودم که آلبرترین به نحو شگفت‌آوری چیزهایی را به یاد می‌آورد که در اولین دیدارهایمان به او گفته بودم و خودم آنها را بکلی فراموش کرده بودم. چیز دیگری را که چون قلوه سنگی تا ابد در ذهن من ماندگار شده بود او به هیچ‌رو به یاد نمی‌آورد. زندگی موازی ما با هم به خیابان‌هایی می‌ماند که در دو طرفشان گلدان‌هایی با فاصله مساوی بطور قرینه چیده شده است، اما گلدان‌ها روبه‌روی هم نیستند. به همین دلیل، قابل درک است که آدم‌هایی را که خیلی نمی‌شناسیم اصلاً هویتشان را به یاد نیاوریم، یا این که درباره‌شان چیز دیگری، حتی قدیمی‌تر، و متفاوت با آنی که از ایشان می‌شناختیم به

خاطر بیاوریم، چیزی که آدم‌های محیطی به ذهنمان می‌آورند که در آن دوباره به او برمی‌خوریم، آدم‌هایی که تازه با او آشنا شده‌اند، و از حُسن‌ها و وضعیت‌های برخوردارند که در گذشته نداشتند اما فراموشکار آنها را در جا می‌پذیرد.

شکی نیست که زندگی این کسان را چندین بار بر سر راه من قرار داده، در شرایط ویژه‌ای به من ارائه‌شان کرده بود که ایشان را از هر سو در بر می‌گرفتند و در نتیجه تصویری را که من از ایشان داشتم محدود می‌کردند، و این همه مانع از آن شده بود که جوهرهٔ ایشان را بشناسم. خود همین گرمانت‌ها، که برای من مضمون رؤیایی بسیار طولانی بودند، اول زمانی که به یکی از ایشان نزدیک می‌شدم هر کدام در نظرم به شکلی ظاهر می‌شدند، یکی‌شان دوست قدیمی مادربزرگم، دیگری آقای که ظهري در باغ کازینوی بلبک مرا به حالتی بسیار ناخوشایند نگاه کرد. (چرا که میان ما و دیگران رشته‌ای از شرایط جزئی حایل است. چنان که در کتاب خواندن‌هایم در کومبره دیدم بودم که چنین حایلی در ادراک‌های ما هم هست و نمی‌گذارد تماسی مطلق میان واقعیت و ذهن برقرار شود). به نحوی که همواره بعداً، با برقرار کردن ربطی میان آدم‌هایی با نام خاندان گرمانت، به شناختی رسیده بودم که شناخت گرمانت‌ها بود. اما شاید همین زندگی‌ام را شاعرانه‌تر می‌کرد، همین فکر که با این نژاد اسرارآمیزی که چشمان کاونده و منقار پرنده داشت، با این نژاد گلگون و زرین و دست‌نیافتنی، بر اثر شرایطی گونه‌گون و درک ناکردنی چنان اغلب و چنان طبیعی رویارو شده، رفت و آمد کرده حتی خودمانی شده بودم که وقتی خواستم دوشیزه دوستر ماریا را ببینم یا برای آلبرتین پرهنی سفارش بدهم به گرمانت‌ها به عنوان دوستانی انگار از همه بیشتر آمادهٔ خدمت روی آوردم. بدیهی است که رفتن نزد ایشان به همان اندازه مایهٔ ملال می‌شد که رفتن نزد اشرافیان دیگری که بعدها شناختم. حتی جاذبهٔ دوشس دوگرمانت هم، مانند جاذبهٔ برخی صفحات برگوت، تنها از دور به چشم می‌آمد و وقتی نزدیک او بودم محو می‌شد، زیرا جاذبه‌ای بود که

در حافظه و در تخیل خودم وجود داشت. اما برغم این همه، گرمانت‌ها، و نیز ژیلبرت، این تفاوت را با دیگر اشرافیان داشتند که ریشه‌هایشان به دور دست‌تر و به آن گذشته‌ای از زندگی‌ام کشیده شده بود که بیشتر خیال می‌یافتم و آدمیان را بیشتر باور داشتم. آنچه اینک هنگام گپ زدن با دوشس و ژیلبرت همراه با ملال در تملک داشتم دستکم آن تخیل‌هایی از دوران کودکی‌ام بود که به نظرم از همه زیباتر و دست‌نیافتنی‌تر آمده بود، و برای تسکین خودم (همانند تاجری که حساب‌هایش را با هم اشتباه کند) ارزش تملک‌شان را با بهایی که آرزویم به آنها داده بود یکی می‌گرفتم.

اما کسان دیگری، گذشته روابطم با آنان آکنده از رؤیاهایی شورآمیزتر بود که بدون امیدی پروریده بودم، و زندگی آن زمانم که یکسره وقف ایشان کرده بودم چنان در این رؤیاها شکوفا می‌شد که بزحمت می‌توانستم بفهمم که چرا تحققشان این چنین تُنک و ناچیز از آب درآمده بود، به شکل دوستی نزدیکِ بیتفاوت و بی‌اهمیتی که دیگر هیچ اثری از رمز و تب و تاب و شیرینی گذشته‌ها را در آنها باز نمی‌یافتم.

مادام دو کامبرمر پرسید: «از مارکیز دارپازون چه خبر؟»
بلوک گفت: «مُرده».

«با کتس دارپازون اشتباه می‌گیرید که پارسال مُرد».

پرنسس داگریژانت وارد بحث شد؛ بیوه جوان شوهری پیر و بسیار ثروتمند و نامدار بود، خیلی‌ها خواستار ازدواج به او بودند و همین به او اعتماد به نفس فراوان می‌داد. «مارکیز دارپازون هم پارسال مُرد».

مادام دو کامبرمر گفت: «چه؟ پارسال؟ باز می‌گویم نه، خودم یک شب به یک برنامه موسیقی در خانه‌اش دعوت داشتم، کم‌تر از یک سال می‌شود».

بلوک هم، مانند «ژیگولو»های اشرافی، نمی‌توانست در چنین بحثی به نحو مفیدی شرکت کند، زیرا همه این اشخاص سالخورده‌مرده با او بی‌اندازه فاصله داشتند، یا به دلیل فاصله سنی بسیار، یا به دلیل

تازه‌واردی (مثلاً در مورد بلوک) در جامعه متفاوتی که بلوک از بیراهه به آن پا گذاشته بود، زمانی که این جامعه روبه زوال می‌رفت، در شامگاهی که خاطره گذشته‌ای که او نمی‌شناخت نمی‌توانست آن را روشن کند. برای آدم‌های هم سن و از یک محیط، مرگ تا اندازه‌ای مفهوم شگرفش را از دست داده بود. وانگهی، هر روزه از چنان شماری از آدم‌های پا به مرگ خبر گرفته می‌شد که برخی شان خوب شده و برخی دیگر جان بدر نبرده بودند که دیگر کسی بخوبی به خاطر نمی‌آورد که فلان کسی که دیگر پیدایش نمی‌شد از عفونت ریه شفا پیدا کرده یا در گذشته بود. در آن نواحی سالخورده‌گی مرگ چندگانه و گنگ می‌شد. در برخوردگاه دو نسل و دو جامعه که، به دلایل متفاوتی، هیچ یک در موضعی نبودند که مرگ را بدرستی بازشناسند و کمابیش آن را با زندگی اشتباه می‌گرفتند، مرگ حالتی محفلی یافته بود، رخدادی شده بود که وضعیت شخصی را کمابیش مشخص می‌کرد بی آن‌که از لحن حرف زدن درباره او چنین برآید که این رخداد به معنی پایان کار اوست. می‌گفتند: «یادتان رفته، فلانی مرده». به همان صورتی که ممکن بود بگویند: «مدال گرفته»، «عضو آکادمی است» یا این‌که: «برای قشلاق به جنوب رفته»، «برایش کوهستان را تجویز کرده‌اند» (که در نهایت همان بود چون به هر حال مانع شرکت او در شب‌نشینی‌ها می‌شد). باز در مورد شخصیت‌های سرشناس، آنچه با مرگ از خود باقی می‌گذاشتند کمک می‌کرد تا به یاد آورده شود که زندگی‌شان پایان گرفته است. اما در مورد اشرافیان ساده بسیار سالخورده، مرده یا زنده بودنشان با تردید همراه بود، نه فقط از آن‌رو که گذشته‌شان خوب شناخته شده نبود یا از یاد رفته بود، بلکه هیچ چیزی هم ایشان را به آینده نمی‌پیوست. و مشکلی که همه داشتند که نمی‌دانستند درباره پیران اشرافیت کدامیک از فرض‌های بیماری یا غیبت یا رفتن به بیلاق یا مرگ درست است، دو چیز را اثبات می‌کرد: بی‌اعتنایی آنهایی که شک داشتند و بی‌اهمیتی آنهایی که مرده بودند.

پیر دختری که خوش داشت حرف‌های بامزه بزند گفت: «پس اگر نمرده چرا دیگر هیچ وقت نمی‌بینیمش؟ نه خودش و نه شوهرش را؟» مادرش، که برغم پنجاه سالگی^{۱۱۳} از هیچ مهمانی‌ای نمی‌گذشت در جواب او گفت: «خوب برای این که پیرند: در همچو سنی که آدم دیگر از خانه بیرون نمی‌آید». پنداری پیش از گورستان محله بسته‌ای بود که پیران در آن می‌نشستند، با چراغ‌های همچنان روشن در مه. مادام دوست اوورت برای ختم بحث گفت که بله، کنتس دار پاژون یک سال پیش در پی یک بیماری طولانی مرده بود، اما مارکیزدار پاژون هم کمی بعد از او، خیلی سریع، «به طرز کاملاً بی‌اهمیتی» مرد، مرگی که بدین گونه به بسیاری از آن زندگی‌ها شباهت داشت، و نیز توجه می‌کرد که چرا کسی از آن خبر نداشت و عذر کسانی می‌شد که درباره‌اش تردید داشتند. پیردختر با شنیدن این که مادام دارپاژون برآستی مرده بود نگاهی نگران به مادرش انداخت، چه می‌ترسید مادرش از شنیدن خبر مرگ یکی از «هم عصران» خودش «تکان بخورد»، انگار پیشاپیش بحث مرگ مادر خودش را با این توجه می‌شنید: «از مرگ مادام دارپاژون خیلی تکان خورده بود». اما مادر آن پیردختر هر بار که یکی از هم سالانش «از بین می‌رفت» برعکس این احساس را داشت که در مسابقه‌ای بر حریفانی برجسته پیروز شده است. مرگ ایشان تنها عاملی بود که او را هنوز با خوشحالی متوجه زنده بودن خودش می‌کرد. پیردختر دید که مادرش نه تنها ناراحت نشد از گفتن این که مادام دارپاژون در محله‌ای گوشه گرفته بود که پیران خسته دیگر از آن بیرون نمی‌آیند، بلکه از آن هم کم‌تر ناراحت شد زمانی که شنید او به محله بعدی رفته که از آن بیرون نمی‌توان آمد. این بی‌اعتنایی مادر برای پیردختر بدطینت بسیار جالب بود، و برای خنداندن دوستانش شرح نیشداری از شیوه‌ای سرهم می‌کرد که به ادعای او مادرش به کار برده و با خوشحالی دست به هم مالیده و گفته بود: «خدا جان، راست است که مادام دارپاژون بینوا مرده». حتی کسانی هم که نیازی به این مرگ نداشتند تا از زنده بودن خودشان احساس خوشحالی کنند، از آن شادکام

می شدند. زیرا هر مرگی زندگی بقیه را راحت تر می کند، تکلیف حق شناسی و اجبار دید و بازدید را از ایشان می گیرد. اما واکنش الستیر در برابر مرگ آقای وردورن چنین نبود.

خانمی بیرون رفت چون به مهمانی های دیگری هم باید سر می زد و باید با دو ملکه عصرانه می خورد. پرنسس دو ناسائو بود، همان زن هر جایی اشرافی که در گذشته می شناختم. اگر هیکلش کوچک تر نشده بود (که در نتیجه سرش از گذشته بسیار پایین تر آمده بود و این حالت را به او می داد که به اصطلاح یک پایش در گور است) بزحمت می شد گفت که پیر شده باشد، همچنان ماری آنتوانتی بود یا بینی اتریشی و نگاه دل انگیز، خوب حفظ شده انگار به یاری مومیایی هزار سرخاب و سفیداب درهم آمیخته ای که صورتش را بنفش کمرنگ می کرد. بر چهره اش حالت گنگ و مهر آمیزی شناور بود که یعنی مجبور است برود، مهربانانه قول می دهد که برگردد، بی سرو صدا زحمت را کم می کند، باید به چندین و چند مهمانی برجسته برود و منتظرش هستند. تقریباً روی پله های یک تخت سلطنتی به دنیا آمده، سه بار شوهر کرده بود، با بانکداران بزرگی رابطه داشته بود که مدتها پول های کلان خرج او کرده بودند و چه بشمار هوس های دیگری که نرانده بود، زیر پیراهنش که آن هم به همان بنفش کمرنگ چشمان زیبای گرد و چهره پودرزده اش بود بسبکی خاطره های اندکی آشفته گذشته ای را همراه می برد که ماجراهایش از شمار بیرون بود. همچنان که انگلیسی وار^{۱۱۴} در می رفت از کنارم گذشت و به او سلام کردم. مرا شناخت، دستم را فشرد و نی نی های گرد و بنفشش را به حالتی به من دوخت که می گفت: «بین چند وقت است که همدیگر را ندیده ایم! بحثش را بگذاریم برای یک وقت دیگر». دستم را سخت می فشرد، خوب به خاطر نمی آورد که آیا در کالسکه، در شبی که با هم از خانه دوشس دوگرمانت بر می گشتیم، ماجرای میانمان رخ داده بود یا نه. برای محکم کاری به نظر آمد که به ماجرای که البته رخ نداده بود اشاره ای کرد. کاری که برای او هیچ دشوار نبود چون حتی در برابر یک کیک توت فرنگی هم حالتی